

اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

www.btm.rozblog.com



اربابان زمین

جلد اول شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافیست: س.ف

ویرایشگر: overlord

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.

با تشکر

www.btm.rozblog.com

www.pioneer-life.ir



فصل چهاردهم

در میان ابرهای غول آسا و پنبه‌ای شکل سیاهی که پهنه‌ی آسمان را همچون دیواری نفوذناپذیر احاطه کرده بودند؛ هیبتی باستانی و شکوهمند در حال شکل‌گیری بود که سرانجامی جز تباهی نداشت. آذرخش‌های عظیمی به فرمان او آسمان دودگرفته‌ی آن منطقه را می‌خراشید.

قدرتی که در پس صدای آلاشیل وجود داشت موجب دگرگونی محیط شده بود به گونه‌ای که دمای هوا چند درجه‌ای کاهش یافته و قسمت‌های از اطراف قصر نولان به لرزه در آمده بود. موجی از انرژی تمامی افراد را چندمت ری به عقب پرت کرده بود.

کوروش که به خاطر صدا بر روی زمین افتاده بود به سختی از جایش بلند شد. نمی‌توانست باور کند که فردی دارای همچین انرژی خطرناکی باشد که حتی انعکاس صدایش هم موجب تخریب مکانی شود.

کوروش؛ دنیل و آراین را در حالی پیدا کرد که تنه‌ی درختی در کنار آن‌ها بر روی زمین افتاده بود. بقیه‌ی افراد در زیر سپر محافظی که نادر درست کرده بود قرار داشتند ولی بر خلاف آن‌ها که آسیبی جدی ندیده بودند تمامی محیط زیر و رو شده بود گویی زمین لرزه‌ای ایجاد شده بود.

دست شیطان پشت به کوروش - در فاصله‌ی اندکی از سطح زمین - قرار داشت و در حال تماشای خودنمایی نولان بود. هاله‌های اطرافش که به شکل آتش؛ وحشیانه از سطح لباسش زبانه می‌کشید باعث شده بود از گزند سیاهی در امان باشد. ته سیگارهای زیادی در اطرافش بر روی زمین ریخته شده بود و کمی عصبی به نظر می‌رسید.

برخلاف دست شیطان، نولان نسبت به قدرتی که در وجودش جریان داشت احساس غرور می‌کرد.

در میان آسمان و زمین قرار داشت و در زمان‌هایی که رعد و برقی در آسمان پدید می‌آمد، دیده می‌شد. نیم‌تنه‌ی پایینش در میان گردبادی از دودهای سیاه رنگ قرار داشت؛ گویی آن دودها وارد بدنش می‌شدند و جزئی از او به حساب می‌آمدند. بال‌های بلند و درازش، همانند صورت کریه و زشتش به رنگ سیاه بود. سه ردیف دندان مثلثی شکل و سه چشم دایره‌ای شکل بزرگ که به صورت عمودی در یک راستا از صورتش قرار داشت به او ظاهری شیطانی اعطا کرده بود. شاخ کلفتی بر روی سرش روییده بود که حاکی از آن بود که او یک فرشته‌ی سیاه بالغ است و توانایی انجام جادوهای فرشتگان را نیز دارد.

کوروش ناگهان دستی را بر روی شانه‌ی خود احساس کرد.

- بهتره دوستاتو بگیری و هر چقدر که میتونی از اینجا دور شی...

صدا بسیار آشنا بود، برگشت و در همان لحظه‌ی اول جان را دید. دیوید و ماریا هم در چند قدمی او ایستاده بودند.

جان طبق معمول همان پیراهن سفید و شلوار نخ‌یاش را پوشیده بود و کتش را بر روی شانه‌اش به وسیله‌ی دو انگشت دست راستش حمل می‌کرد. دیوید هم لباس معمول نینجاها را پوشیده بود؛ دو شمشیر به صورت ضربدری در پشتش قرار داشت و تعداد زیادی چاقو ریز و درشت را با خود حمل می‌کرد.

در این بین ماریا لباسی متفاوت از دیگران پوشیده بود. پیراهن سیاه رنگی که در قسمت کمر دارای کمربندی چرمی بود را بر تن داشت. بر روی لباسش شکل ازدهایی طلایی رنگ نقاشی شده بود. او هم همانند جان و دیوید خیلی جدی به نظر می‌رسید. کتاب نسبتاً بزرگی را محکم بغل کرده بود.

دست شیطان کنار آن سه ظاهر شد. هرچند ردای پاره پوره‌ای بر تن داشت که قسمت پایینی آن ریش‌ریش شده بود و چند قسمتی از آن سوخته بود اما هیچ چیز نمی‌توانست قدرت او را انکار کند. درحالی‌که به قسمت‌ها سوخته‌ی سیگارش ضربه می‌زد گفت:

- شما سه تا قدرت کافی برای سپری دارین که نشکنه؟ من می‌خوام از قدرتی استفاده کنم که خیلی خطرناکه ... سپر رو همین حالا بسازین ...

آلاشیل به طور ناگهانی از بالای قصر پایین پرید. در میانه‌ی آسمان بال‌هایش را گشود و بر روی پاهایش خیلی آرام فرود آمد. دست شیطان فریاد زد:

- زود باشین ... اگه الان اینکارو نکنیم گرفتنش خیلی سخت میشه ...

جان چند قدمی از کوروش فاصله گرفت سپس برگشت و با صدای بلندی گفت:

- بهت چی گفتم؟ برو!

کوروش چند قدم به عقب برگشت ولی ساخت حفاظ و مبارزه‌ی دست شیطان چنان او را به خودش مجذوب کرد که دیگر نتوانست از جایش حرکتی کند.

حفاظ را ماریا ساخت. کوروش روش‌های مختلف جادو کردن را دیده بود. استفاده از گوی‌های بلورین، نمادها، عصا و یا همان چوب‌های جادوگری و درون کتاب‌ها هم چیزهای عجیب و مختلفی دیده بود به طور مثال استفاده از جوارح بدن فردی که به قتل می‌رسانیم ولی روشی که ماریا در حال استفاده از آن بود را نه دیده و نه شنیده بود.

کتاب ماریا در جلوی او بر روی هوا معلق بود. اندازه‌اش بزرگتر شده بود و صفحات آن به رنگ طلایی می‌درخشید. ماریا کف دستانش را به سمت آسمان گرفت و شروع به خواندن وردی کرد. به طور ناگهانی کتاب باز شد و پشت سر هم شروع به ورق خوردن کرد تا اینکه در صفحه‌ای ایستاد.

با ادامه‌ی ورد خوانی ماریا؛ جان و دیوید دستانشان را پشت ماریا گذاشتند و نیروی خودشان را به او دادند. کوروش سپری تقریباً بی‌رنگی را می‌دید که به صورت نیم‌کره‌ای بزرگ همه‌ی آن‌ها را در بر می‌گیرد. نقش پرنده‌ای زیبا در مرکز آن خود نمایی می‌کرد که نشان‌دهنده‌ی آن بود که آن‌ها از سری طلسم‌ها یاران سیمرغ استفاده کرده‌اند. جادوها و طلسم‌هایی که تنها مخصوص یاران سیمرغ بود.

نادر هم دید که نمی‌تواند بیکار باشد و حفاظت جانِ افراد نیز بر گردن آن‌هاست به سمت آن سه نفری که سپر را درست می‌کردند رفت و برای تأمین استحکام سپر به آن‌ها پیوست و همانند آن‌ها خود را به سپر وصل کرد.

نحوه‌ی مبارزه‌ی دست شیطان دیگر مثل قبل نبود، او از آتشی به رنگ نقره‌ای استفاده می‌کرد، آتشی که بر روی نقره‌ی مذاب زبانه میکشید ارتفاع زیادی نداشت و کوروش بیشتر آن را نقره‌ی مذاب میدید.

دست شیطان با استفاده از شعله‌ها به سرعت به دور آلاشیل می‌چرخید و ضربات مختلفی را به سمت آن موجود به صورت رگباری می‌فرستاد، سرعت جادو فرستادنش آنقدر زیاد بود که کوروش به سختی می‌توانست دستان او را ببیند.

آن موجود هم از دست شیطان چیزی کمتر نداشت. سرعت ضربات آن‌ها به طور شگفت‌انگیزی زیاد بود. او جادوهایی را با دستانش می‌فرستاد و به راحتی بدون اینکه به خودش فشاری وارد کند طلسم‌های دست شیطان را دفع می‌کرد، بعضی‌ها را با یک اشاره و یا حتی نیم‌نگاهی به جادوها!

اما سرعت زیاد جادوها و تعداد بالای آن‌ها باعث شد که بعد از پانزده دقیقه مبارزه‌ی نفس‌گیر و طاقت‌فرسا آتشی به شکل گویی بسیار کوچک به او برخورد کند و زخمی بر روی بدنش به وجود آورد که در چند صدم ثانیه ترمیم شد.

کف دستانش را محکم در جلوی سینه‌اش به هم زد. به طور ناگهانی بادی وزید و آتش‌های نقره‌ای رنگی که به سمتش می‌آمد از او فاصله گرفت. بعضی از آتش‌ها به سمت دست شیطان برگشت که او بدون هیچ حرکتی در مسیر آن‌ها ایستاد و گذاشت به او اصابت کند. آلاشیل با صدای بلندی گفت:

- دست شیطان ... میخوام قدرت واقعی یک فرشته‌ی سیاه رو بهت نشون بدم ...

به طور ناگهانی شاخ‌هایی که بر روی سرش وجود داشت به رنگ سرخ گرایید و بعد از چند صدم ثانیه به شکل آهنی گداخته در آمد.

دیگر جادوهای دست شیطان به نزدیکی او هم نمی‌رسیدند. کوروش کم‌کم حس می‌کرد که آنجا ماندن دیگر کار عاقلانه‌ای نیست. به بقیه نگاهی انداخت. تعدادی از آن‌ها فرار کرده بودند و از اعضای تیم ۴۰ بیشترشان به کمک چند نفری که نادر به خودش آورده بود در حال رفتن بودند.

به طور ناگهانی دست شیطان بیرون سپرها ظاهر شد.

- با قدرت‌های قدیمیم نمی‌تونم شکستش بدم... حتی با آتیش جدیدم که با قدرت‌های قدیمیم ترکیب کردم هم همیشه...

به طور ناگهانی فشار زیادی روی سپر وارد شد که باعث شد آن چهار نفر به طور ناگهانی واکنش‌های مختلفی تحت آن نیرو نشان دهند. جان اخمی کرد و قدمی به عقب برداشت، نادر که یک دستش را به سمت سپر نگه داشته بود با دست دیگرش میچ دست دیگری را گرفت، ماریا مجبور شد زانو بزند ولی دیوید از جایش تکان نخورد و تنها نوع نگاه کردنش تغییر کرد، با اینکه کوروش صورت او را نمی‌دید ولی در آن نگاه تحسین را می‌خواند.

- نیروی درونش زیاده، بطور مستقیم همیشه باهاش درگیر شد، نمیتونین شکستش بدین سپر رو بردارین... اوه نزدیک بود یادم بره.

در همان لحظه ای که آن چهار نفر در حال برداشتن سپر بودند دست شیطان به شکل ناگهانی جلوی کوروش ظاهر شد. اولین چیزی که کوروش حس کرد بوی تند سیگار و عرق بود، گویی چند سال بود که حمام نرفته است.

وقتی که سپر را برداشتند موجی از جادوی سیاه به حرکت در آمد که نادر، جان، دیوید و ماریا سپری برای خود ساختند اما دست شیطان که دقیقا پشت به آن موج ایستاده بود و به کوروش مینگریست هیچ حرکتی نکرد. کوروش فقط احساسی مثل برخورد یک باد گرم در یک روز داغ تابستانی را داشت. نیم نگاهی به کسانی که در حال فرار بودند انداخت. تمامشان بدلیل آن موج سیاه بیهوش شدند.

- من سالها در این مکان بودم و درختان سیاه و نادری که در یکی از سفرهای قدیمم پیدا کردم رو اینجا کاشتم ... قدرت من الان سه برابر گذشته هستش ... ها ها ها ها...

دست شیطان اصلا به او توجهی نکرد؛ در عوض به کوروش گفت:

- کی قدرتتو قفل کرده؟

کوروش به شدت تعجب کرد. او چطور فهمید؟

- مهم نیست ... این کتابیه که من از جد بزرگت ویکتور گرفتم خیلی بهم کمک کرد تا سبک های جدیدم رو بسازم.

کتاب قطوری با جلدی به رنگ سرخ جلوی کوروش بوجود آمد.

- بگيرش واسه توئه ...

کوروش محتاتانه آن را گرفت. درون دستش سنگینی می کرد، نمیدانست آن کتاب چه بود ولی کم کم وزنش را حس می کرد، دقت کرد و متوجه شد جادوی دست شیطان برای معلق نگه داشتن کتاب هنوز کاملا از بین نرفته است و هنوز بیش از نیمی از وزن کتاب توسط او کم می شود.

روی جلد آن نوشته شده بود «راز های آتش»

آن چهار نفر در زمانی که دست شیطان با کوروش صحبت می کرد در حال مبارزه با آلاشیل بودند، کوروش در زمانی که به کتاب دست زد، جادویی که روی کتاب بود تا آن را معلق نگه دارد از بین رفت و در همان زمان دست شیطان در آتشی برنزی ناپدید شد.

کوروش به درستی نتوانست مبارزه ی آن چهار نفر را ببیند چون در لحظه ای که دست شیطان ناپدید و جلوی آلاشیل ظاهر شد ماریا، جان، دیوید و نادر درون آتش برنزی در کنار کوروش ظاهر شدند.

کوروش کتاب را درون کیفش قرار داد. به دست شیطان نگاهی انداخت. او هنوز رو به روی آلاشیل ایستاده بود.

- انگار وقت زیادی رو صرف دانش ذهن کردی انسان احمق ...

دست شیطان خیلی آرام به او جواب داد:

- جالبه که نژادت باعث شده چنین سپری رو دور ذهنت بسازی، البته قدرت حمله ی ذهنیت ناچیز تر از اونیه که من بخوام عکس العملی بهش نشون بدم.

- من وقت زیادی رو صرف قدرتمند تر کردن خودم کردم تو در برابر من چیزی نیستی...

دست شیطان گویی چیز مسخره ای شنیده باشد؛ پوزخندی زد و گفت:

- من هنوز از فنون جدیدم استفاده نکردم. من قبلا میشه گفت فقط سایه هایی از قدرت جهنمی رو داشتم، قدرت ممنوعه حاکمان جهنم، پس بزار اولین قدرت جدیدم رو بهت نشون بدم می خوام سایه ی شیطان رو بهت نشون بدم قدرتی که همتایی نداره ... اما قبلش باید یه کاری بکنم ... تو خیلی مغروری باید غرورتو بشکونم ...

- خفه شو انسان کودن ... تو در حدی ارزش نداری که من بخوام برای کشتنت انرژی ای مصرف کنم ... انرژی نامحدود من اونقدر زیاده که از تصورات شما موجودات فانی خارجه ...

دست شیطان خنده ای کرد و سیگاری که درون دهانش بود را بیرون انداخت.

با اشاره ی او شاخ های آلاشیل که به مانند تاجی بر روی سرش قرار داشت و مانند فلزی گداخته میدرخشید خاموش شد. آلاشیل ناگهان روی زانو هایش افتاد، با دو دست شاخ هایش را بررسی می کرد.

- احمق چیکار کردی؟

- ارتباطت رو با این درختای سیاه قطع کردم، با این که تو به کمک این درختا خیلی قدرتمند شده بودی ولی اتصال دائم به اونها به تو بود که قدرت اصلیت رو بهت میداد ... با اینحال تو اون شرایط هم خیلی قوی نبودی ...

آلاشیل اشاره ای به دست شیطان کرد و چند جادوی سیاه رنگ به سمتش فرستاد. جادو ها زیر پای دست شیطان به زمین برخورد کردند.

- آه ... نمیدونستم نشونه گیری شما فرشته های سیاه اینقدر ضعیفه!

آلاشیل هر چهار دستش را بالا آورد و سیلی از طلسم ها را به سمت دست شیطان فرستاد، همه ی طلسم ها در چند متری خودش به زمین خوردند.

مهی سیاه رنگ ظاهر کرد و مه را به سمت دست شیطان فرستاد، هر کاری می کرد نمیتوانست مه را به نزدیکی او ببرد، آلاشیل احساس درماندگی می کرد او حتی نمی توانست بی اذن دست شیطان جادو کند!

ناگهان عصبانی شد. دور تا دور دست شیطان سپر بزرگ و شفافی ایجاد کرد تا از فرار او جلوگیری کند. در حالی که لبخندی بزرگ بر لب داشت گفت:

- خودت خواستی...

و بطور ناگهانی به سمت دست شیطان پرید و وقتی وارد حفاظ شد بطور ناگهان به حجم زیادی از دود تبدیل شد.

درون حفاظ را مه غلیظ سیاهی فرا گرفته بود که کوروش در هنگامی که با دقت به آن مینگریست میتوانست نور قرمز رنگی که به آرامی در آن قدرت میگرفت را تشخیص دهد.

بعد از دو دقیقه ی نفس گیر آن مه بطور ناگهانی تغییر رنگ داد و به سرخی گرایید سپس سپر برداشته شد و مه به آرامی پخش و رقیق شد. بعد از یک دقیقه از درون مه سایه های آن دو مشخص بود.

آلاشیل زانو زده بود و دست شیطان روبه رویش ایستاده بود و یک دستش را روی کاسه ی سر او قرار داده بود.

- من پونصد سال تو منطقه ی تبعیدی ها هر زجری رو بخاطر چنین روزی تحمل کردم... تو ذهنم به هزاران شکل ممکن کشتمت، تیکه تیکه ات کردم ... آتیشت زدم... ولی هیچ چیز نمی تونست راضیم کنه می خواستم درد بکشی می خواستم همون درد هایی رو که من کشیدم بکشی... دست شیطان گردنبندی را از دور گردنش در آورد و به نزدیکی سر آلاشیل برد. به نظر می رسید که دست شیطان دیوار های ذهنی نولان را نابود کرده بود. چشمانش به سختی باز مانده بودند، حتی نگاه کردن هم برایش دردناک بود

- من تو دل جهنم واست جایی رو ساختم که تا آخر دنیا توش بسوزی نولان...

او قسمت آخر حرف هایش را با فریاد گفت که باعث ترس همگان شد. او بالاخره جملات پایانی اش را گفت:

- من جسم و روح تو را به وسیله ی نشان آرگامنتز به قعر جهنم منتقل میکنم؛ امیدوارم که لحظات شادی را در خانه ی ابدیت بگذرونی...

در لحظه ای بعد نولان در آتشی به رنگ طلایی غرق و ناپدید شد.

یعنی اینقدر ساده بود؟ کشتن آن موجودی که همه را این چنین ترسانده بود؟ یعنی اینقدر آن موجود ضعیف بود؟

ماریا در حالی که همان کتاب بزرگ را بقل کرده بود برگشت و رو به هم تیمی هایش گفت: قدرت دست شیطان واقعا بی نظیره ...

نادر سری تکان داد و گفت: آره من که خیلی متعجب شدم فکر نمی کردم اینقدر قدرتش افزایش پیدا کنه من قبلا خاطره ای از مبارزاتش رو دیده بودم ...

- شما که شنیدین استاد هکتور چی گفت ... اون توسط یکی از ارباب ها آموزش دیده. چیز کمی نیست تازه نشان آرگامنتز رو هم داره که خدا میدونه چه قدرت هایی بهش میده...

- آره ...

کوروش رو به آن چهار نفر که صحبت می کردن گفت: مگه ارباب ها کین که اینقدر قدرتشون زیاده؟ جان به سمت کوروش برگشت و گفت: هیچ کس از عمر دقیقشون خبر نداره ولی میگن اونها موجودات قدرتمندی هستن که توسط اولین ارباب، کسی که جادو رو کشف کرد و اونو به بقیه یاد داد آموزش دیدن ... کسی که اولین بار راز جاودانگی رو کشف کرد ... ارباب مقدس ...

کوروش برای اولین بار نمای بیرونی ساختمانی که در آن یاران سیمرغ فعالیت می کردند را دید. آنها جلوی درب ورودی آن ساختمان ظاهر شدند. آن چند ماموری که آمده بودند تا جلوی دخالت یاران سیمرغ در مبارزه ی دست شیطان و شهردار سیزدهم را بگیرند، دست شیطان را برای ملاقات با شهردار سوم بردند.

ماریا و جان افراد بیهوش را با چند جادو بیهوش آوردند، آنها وقتی فهمیدند که آلاشیل مرده و دست شیطان پیروز شده است اصلا باور نکردند و هم تیمی های کوروش هم همانند آنها چند باری از او پرسیدند که آنجا چه اتفاقی افتاده است ولی وقتی جوابی دریافت نکردند ترجیح دادند که دیگر از او سوالی نپرسند.

آماندا چند بار درخواست کرد که همانجا از آنها جدا شود ولی نادر نگذاشت و گفت:

- اول باید به مقر یاران سیمرغ بریم اونجا سوالاتی از شما میشه، بعد از پاسخ به آنها میتونید هر جا که خوستید برید.

همه با دروازه ای که نادر ایجاد کرد رو به قصری بزرگ ظاهر شدند، قصر بر دامنه ی کوهی قرار داشت که در مجاورت با شهر بود، کوروش مطمئن بود جادو های زیادی بر روی آن قرار داشت تا از دیده شدن آن توسط افرادی که درون شهر زندگی می کردند جلو گیری شود وگرنه کوروش میتوانست آن بنای عظیم را به راحتی از درون پنجره ی اتاقش ببیند چرا که خانه ی اجدادی او در نزدیک ترین نقطه به شهر بنا شده بود.

دیوار های بیرونی آن قصر از سنگ هایی به رنگ آبی تیره ساخته شده بود، نیمی از آن قصر درون کوه مدفون شده و نیمی دیگر از آن به شکل یک مکعب بزرگ از چهار ستون که از طرفین آن بیرون زده بود ساخته شده بود.

همه ی بچه ها از بزرگی و ابهت آن بنای عظیم متعجب بودند.

- ساخت این قصر ۵۰ سال طول کشید، این قصر در همان زمان های پیدایش شهر قبل از کشته شدن آخرین فرزند سیمرغ ساخته شد و کسانی که اون موجود رو کشتن سه تیم از یاران سیمرغ بودن.

- اما من فکر می کردم که همه ی مردمی که تو شهر بودن دست به دست هم دادن تا اون موجود رو بکشن.

- نه وقتی که مردم به این شهر اومدن چند نفر از با استعداد ترین افراد رو انتخاب کردن و اونها بعد از ۵ سال آموزش دیدن به جنگ آخرین فرزند سیمرغ رفتن. مردم هم برای تشکر از اونها این قلعه رو ساختن.

بچه ها درحالی که با تعجب در حال هضم این اطلاعات بودند وارد قصر شدند، کوروش هم به همراه بقیه ی افراد از در ورودی اصلی که یک درب دو دهنه ی بزرگ از جنس فلزی سیاه رنگ بود وارد شد.

آنها وارد سالن ورودی شدند، تعداد زیادی پله و راهرو به این سالن بسیار عظیم وصل می‌شد. کوروش آنجا را شناخت، آنجا همان مکانی بود که کوروش دست شیطان را برای اولین بار دیده بود.

ابن را می‌دیدند که به سرعت از یکی از راه پله‌ها پایین می‌آید، همان لباس سفید را پوشیده بود و همان پارچه‌ی سفید را بر چشم داشت. پشت سرش اریک و مینروا قرار داشتند. اریک شنلی سیاه را بر روی ردای سیاهش پوشیده بود که تضاد زیبایی را همراه با لباس ابن برقرار کرده بود؛ اما در طرف دیگر مینروا با همان لباس سفید درمانش که در قسمت آستین دارای لکه‌های خونین زیادی بود آمد گویی ابن او را به سرعت از درمانگاه احضار کرده بود.

ابن به سرعت به سمت نادر رفت تا گزارشی کلی از اتفاقات را از او بگیرد. مینروا هم به سمت آسیب دیدگانی که فقط با معجون‌های انرژی‌زا سرپا بودند رفت. اریک به سمت بچه‌ها آمد، دستش را بالا آورد و از روی بدن همه بجز کوروش مهی سیاه رنگ بلند شد.

آرین با تعجب به بدن خودش نگاه کرد و گفت: احساس میکنم سبک شدم ... یه فشاری روم بود که اصلا احساسش نمی‌کردم!

به آنها توضیح دادند که این اثر همان موج سیاه بود، یک جادوی تحلیل برنده‌ی قدرتمند.

مینروا کارش را تمام کرده بود و ابن هم بعد از پنج دقیقه صحبت با نادر به سمت آنها آمد و دروازه‌ای باز کرد تا آنها وارد شوند. تمام اعضای گروه چهل از طریق آن وارد اتاق ابن شدند، اتاقش نسبت به چیزی که کوروش دفعه‌ی قبل دیده بود اندکی فرق می‌کرد، دورتادور آن تعداد زیادی حیوان و موجودات قرار داشت که همگی در حال خوردن غذا بودند.

یک مار سرخ دراز، دو عقاب طلایی، چند عقرب بزرگ، چند گرگ سفید رنگ و ...

- به اونها توجه نکنین ... میخوام بدونم واسه شما چه اتفاقی افتاد ... آرین تو تعریف کن.

آرین شروع به تعریف کردن اتفاقات کرد ولی از آن قسمتی که قدرت آتش سرخ کوروش را بیدار کرد و یا آن قسمتی که کوروش با آتش توانست از زندان خارج شود چشم پوشی کرد، رابرت خواست حرفی بزند که با نگاه آرین ساکت شد.

وقتی او حرفش را تمام کرد ابن از دنیل پرسید که برای او چه اتفاقی افتاده است، دنیل نگاهی به کاترین که خیلی درون خودش بود کرد و با لحنی تند شروع به حرف زدن کرد:

- نزدیک بود این دیمون احمق باعث بشه هممون کشته بشیم، اگر من این بدبخت رو حرکت نمیدادم اون گرگه همه ی شما رو میکشت و فقط اینو زنده میذاشت ...

کاترین که توقع این لحن رو از دنیل نداشت به سرعت به سمتش برگشت و به تندی گفت:

- من شکه شده بودم! چیکار می کردم؟

- داشتی باعث می شدی بمیریم! شاید برای جون بی ارزش خودت احترام قائل نباشی ولی تو نمیتونی بخاطر ترست باعث بشی جون دیگران به خطر بیوفته دیمون بدبخ ...

- هی! با هر دو تونم ساکت!

دنیل ساکت شد.

کاترین به آرامی گفت: اوه، پس خوی ثورن بودند دوباره گل کرده، اونجا که تو خطر بودیم این شکلی نبود! الان که میدونی تو امنیتیم اینجور گنده و پر ابهت شدی و اینجوری حرف میزنی!

ابن گفت: ساکت باشین دیگه، کافیه. دیگه نمی خوام این بحث ادامه پیدا کنه دفعه ی بعد هر دو تون مجازات میشین.

سرش را بین دنیل و کاترین میچرخاند که با خشم به همدیگر مینگریستند.

- کار همتون خوب بود، یعنی عالی بود! انتظار نداشتم اینقدر شما خوب عمل کنید. امروز رو استراحت کنید. بخاطر این ماموریت، شما تا یا مدت ماموریتی ندارین ... حدود دو ماه، پس میخوام تا اون موقع به خوبی تمرین کنید تا واسه ماموریت هایی که واستون پیش میاد به خوبی بدرخشین ...

کوروش بعد از اینکه نیمی از مسیر قرارگاه تیم ۴۰ را همراه با بقیه طی کرد چیزی را بیاد آورد. پشت سر همه حرکت می کرد و وقتی برگشت کسی متوجه نشد. به اتاق ابن برگشت. در زد. در باز شد و ابن و نادر آنجا نشسته بودند.

ابن که میخواست برخوردش دوستانه باشد همه را با نام کوچک صدا می کرد پس گفت:

- چی شده کوروش؟

- میخواستم بدونم اون زنی که همراهمون بود ... آماندا ... با اون چیکار کردین؟

- اسمش آماندا بود؟ فکر می کردم به ما گفت که اسمش آرمیتاست! فکر کنم الان داره از قلعه خارج میشه، اگه سریع بری بهش میرسی. حالا چیکارش داری؟

کوروش جمله ی آخر نادر را نشنید و به سرعت به سمت خروجی دوید، حس عجیبی نسبت به آماندا داشت که نمیدانست چیست. کم کم داشت مطمئن می شد که او را قبلا دیده است. آماندا هم که مشخص بود او را میشناسد، از نگاهش این را در میافت.

آماندا داشت از سالن ورودی خارج می شد که کوروش تازه وارد سالن شده بود. آن مکان مثل همیشه خلوت بود چون همه از دروازه ها برای خروج استفاده می کردند.

- صبر کن ...

آماندا لحظه ای برگشت و با دیدن کوروش سرعتش را کمتر کرد. به در خروجی رسیده بود، در را باز کرد و قدم به بیرون گذاشت. وقتی بیرون رفت کوروش تقریبا به او رسیده بود. آماندا بدون وقفه شروع به حرف زدن کرد و گذاشت کوروش کلمه ای صحبت کند.

- خیلی وقت بود آزاد نبودم ... اول که دیدمت فکر کردم برای انتقام اومدی ولی میخوام بدونی که من خیلی پشیمونم. حالا که میبینم منو اصلا نمیشناسی واسم یکم عجیبه ... بدنت هم محدود شده، قابلیت هات هم همینطور ... باید بدونی که تقصیر من نبود که اون اتفاق در آخر افتاد من تمام سعیمو برای نجاتتون کردم ... منو ببخش ... اون زندان مخصوص برای قفل کردن قدرت هام بود، یه مدت از قدرتم بدم میومد برای همین ازش استفاده نکردم و گیر شهردار سیزدهم افتادم ... الان خیلی بهتر شدم ... وقتی بیاد آوردی منو پیدا کن ... به راحتی میتونی پیدام کنی ... درباره ی من هم به کسی چیزی نگو ... در اونصورت همه ازت رو برمیگردونن ... باید به موقع بفهمن ... من دیگه برم.

بطور ناگهانی دست چپ آماندا تغییر رنگ داد، بزرگتر شد، پوستش تغییر کرد، شبیه به پوست تمساح برجستگی هایی بر رویش بوجود آمد. از روی شانهِ اش زائده هایی تیغ مانند خارج شد. دست او میتوانست به هیولایی قدرتمند تعلق داشته باشد.

- هنوز کاملا برنگشته ...

بعد با اشاره اش دروازه ای باز کرد و گفت:

- به امید دیدار «تراس» ...

- استاد حالتون چگونه؟

- خوبم کستیل ... تونستی مدارک رو بهشون بدی؟

- آره شما الان یک فرد آزاد هستین ...

- خوبه، به سرعت باید بریم سراغ بقیه ی اونها سریع باید دستگیرشون کنیم...

- یعنی نمیخواین با نوه های خودتون یه ملاقاتی داشته باشین؟ منظورم کاترین و مادر بزرگش
جسیکا ست هردوشون نیاز به مراقبت دارن ...

- پس سهم تو، معاملمون چی میشه؟ تو گفتی که از اونها محافظت میکنی! البته اون به محافظت
تو احتیاجی نداره ...

- یعنی کاترین اینقدر قدرتمنده؟

- نسبت به سنش خوبه ولی با بودن نوه ی ویکتور تو تیش هیچ کس جرئت نداره باهاش کاری
بکنه!

کستیل با تعجب به دست شیطان نگاه کرد و گفت: من فکر می کردم پسر نیکلاس رفته!

- از مهرباد هر کاری که بگی بر میاد! راستی یه جواری ردیف کن که من بتونم با این ها چند بار
ماموریت برم، میخوام ببینم چقدر قدرت دارن و اگه تونستم یکم بهشون آموزش بدم. به ویکتور
خیلی مدیونم.

- میرم ببینم میتونم چیکار کنم، چند نفرو میزارم اینجا تا هر چیزی که نیاز داشتن تهیه کنن ...

- دستت درد نکنه کستیل ...

- ارباب ... ارباب ...

- چی شده؟

- دست شیطان ... اون به شهر برگشته و یکی از سردارانمون رو کشته... اون نولان رو کشت...

- دست شیطان؟ عالیه! اگه بتونم باهش یه مبارزه داشته باشم خوب میشه ...

آن مرد سرش را بالا آورد و به اربابش خیره شد، هنوز بعد از چند سال خدمت به او به درستی احساسات او را درک نمی‌کرد، اربابش بعد از اخبار بد معمولاً او را شکنجه می‌کرد ولی او گویی اصلاً صدای او را نشنیده بود، بعضی مواقع اربابش عجیب می‌شد و الان از همان زمان ها بود، چشمان سرخ اربابش میدرخشیدند و لبخندی شیطانی به لب داشت.

- زود برو و طلسم رو آماده کن، میخوام دستورات جدیدمو بهشون بدم.

- چشم قربان.

خدمتکار همانطور که تعظیم کرده بود عقب عقب حرکت کرد تا از آن سالن خارج شود. قبل از اینکه از در خارج شود صدای اربابش را شنید.

- زندانی بهوش اومده؟

- بله ارباب ...

لبخندی زد و گفت: خوبه ... باید خودم بهش یه سری بزنم.

تن خدمتکار لرزید. به سرعت خارج شد تا طلسم را آماده کند. او از کار هایی که اربابش قادر به انجام بود آگاهی داشت، هنوز جای زخم هایش از شکنجه ی قبلی خوب نشده بود.

وقتی که خدمتکارش از سالن خارج شد، ناپدید شد و درون زندان ظاهر گشت. ابهتش همه ی زندانبان ها را به تعظیم واداشت، همه ی آنها میدانستند که تعظیم نکردن به معنی کشته شدن خودشان و خانواده ی آنها بود.

به سمت بزرگترین و مستحکم ترین زندان رفت. درب آهنین و بزرگ آن که توسط صد ها جادو محافظت می شد با نزدیک شدنش بدون آن که جادوی خاصی برای باز کردن درب زندان انجام دهد، ناپدید شد. درب کنار رفت و او وارد زندان شد.

فردی به میز شکنجه متصل بود، چند گوی درون اتاق وجود داشت تا جلوی اجرای جادو توسط افرادی که درون زندان بودند را بگیرد که در زمان ورود او همه ی آنها منفجر شدند.

صدای انفجار فرد زندانی را بیدار کرد، سرش را به زحمت تکان داد و او را دید؛ اما نگاه زندانی بیشتر بر روی گردنبنند سرخش بود تا خود فردی که وارد شده بود. او به زندانی گفت:

- میبینم که نشان سرخ خیلی توجهتون رو به خودش جلب کرده. خب شهردار هفتم نمیخوان در رابطه با تکه های گمشده ی عصا چیزی بگین یا میخواین خودم شکنجه رو بدست بگیرم و ازتون حرف بکشم؟

دنیل به همراه بقیه ی هم تیمی هایش به سمت قرار گاه میرفت و تا زمانی که به آنجا رسیدند متوجه غیبت کوروش نشد. اولین کاری که دنیل میخواست انجام دهد رفتن به حمام بود، آن اتفاقات بدن او را هم خیلی خسته کرده بود.

همه آنقدر خسته بودند که بدون هیچ حرفی به سمت اتاق های خودشان رفتند، دنیل وقتی وارد حمام شد اصلا به لباس هایش توجهی نکرد، میدانست که جنس آنها به گونه ای است که آب را نگه نمی‌دارند و وقتی از زیر دوش و یا از درون وان آب خارج شود لباس هایش خشک می شود.

وقتی زیر دوش آب سرد رفت به رفتاری که با کاترین داشت فکر کرد، شاید نمی‌بایست اینقدر تند برخورد می کرد، می‌توانست به روش های آسان تری هم با او قهر شود ... دخترک بیچاره چقدر از حرف های او ناراحت شده بود ولی نمی‌توانست هیچ علاقه و یا احساس مثبتی را نسبت به او ایجاد کند، حتی نمی‌توانست به عنوان دوستی معمولی با او باشد.

حرف های پدرش را نمی‌توانست از یاد ببرد. زمانی که به شهردار سیزدهم کمک کرده بود تا دیمون ها را ریشه کن کنند و در این کار خیلی پیشرفت کرده بود بطوری که فقط سه نفر باقی مانده بودند، البته اگر دست شیطان را که در آن زمان درون شهر نبود بحساب نمی آوردند، کاترین یک از آنها بود، دیگری عموی کاترین بود که یکی از راهب های معبد خدایان ۱۳ گانه ی شهر بود و تحت حمایت آنها بود و مادر بزرگ کاترین که خود کاترین پیش او بزرگ شده بود همیشه پنهان می شد و مکانش را عوض می کرد تا یاران شهردار سیزدهم او را پیدا نکنند.

بیشترین مرگ و میر دیمون ها حدود ۸ سال پیش بود. دنیل هیچ وقت از یاد نمیبرد که در آن زمان پدرش همراه با شهردار سیزدهم نشسته بودند و با هم نوشیدنی می‌خوردند، شراب ۴۵۰۰ ساله ای که پدرش تنها یک شیشه از آن را به سختی توانست بدست بیاورد.

آنها برای نابودی دیمون ها مینوشیدند، به سختی توانست بفهمد که پیشگوی قدرتمندی در رابطه با آخرین فرد از دیمون ها پیشگویی کرده است. قبلا شهردار سیزدهم فقط بخاطر اینکه دست شیطان از خاندان دیمون ها بود آنها را قتل عام می کرد ولی دنیل از حرف های آنها فهمیده بود که قتل عام جدیدشان هدفی بزرگتر را در پی دارد ولی او هیچ وقت متوجه نشد که چه بود. دنیل می‌ترسید که کاترین همان فرد باشد، یادش نمی‌رود که پدرش همان شب به او گفته بود که اگر

فردی هز خاندان دیمون دید حتما برنامه ای برای کشتن او بریزد و دنیل هم از همان لحظه ی اولی که کاترین را دید نقشه اش را کشیده بود.

دست در جیبش کرد و محتویات آن را بیرون آورد، تعداد زیادی موی بلند، تکه هایی ناخن، یک دکمه ی لباس کاترین و تیغی بسیار کوچک که خونی بود، همه را در جنگل گرفته بود، فقط کافی بود به پدرش بدهد که او آن را به گروه قدرتمند ساحر هایی که تحت نظرش داشت بدهد و در همان لحظه کاترین بمیرد.

ولی آیا ادامه دادن راه پدرش آن هم در زمانی که شهردار سیزدهم - بزرگترین پشتیبانش - کشته شده بود کار درستی بود؟ شاید اگر برنامه هایش را در زمان درست می ریخت میتوانست با کشتن پدرش از او هم بالاتر برود ... فقط زمان بندی مهم بود.

خودش هم میتوانست با طلسمی که به همراه داشت کار را تمام کند ولی چیز عجیبی مانعش می شد که نمیتوانست به درستی متوجه اش شود، اعتراف می کرد مقداری از آن ترس بود، اجرای چنین جادویی در مکانی که چنین افراد قدرتمندی وجود دارند خطرناک بود، ولی برای فردی مثل دنیل که آرزو داشت به مانند پدرش یک تاجر قدرتمند و با نفوذ شود کشتن یکی از دشمنانش میبایست ساده می بود.

از زیر دوش بیرون آمد و درون آینه به خودش نگاهی کرد. او میخواست یک دختر بچه را بکشد؟ البته او آرزو داشت که پیش پدرش عزیز شود و در هر صورت پدرش کاترین را میکشت، مرگ کاترین فقط به زمان بستگی داشت...

ادامه دارد ...